

PDF VERSION BY



ParsTech

2007

www.parstech.org

وحشی بافقی

کمال‌الدین وحشی بافقی از شاعران مشهور قرن دهم هجری است که به روایتی در سال ۹۳۹ ه. ق. یعنی در اواخر پادشاهی اسماعیل اول صفوی در بخش بافق، که ۲۴ فرسنگ از یزد فاصله دارد، به دنیا آمد. بعضی معتقدند که وحشی از شاعران کرمان است (چون بافق از اعمال کرمان بوده است) و او را به وحشی بافقی کرمانی ملقب ساخته‌اند، می‌گویند وی در عنقوان جوانی از زادگاه خود به یزد رفت و در آنجا از پشتیبانی و حمایت میرمیران (غیاث‌الدین محمد) حاکم یزد - که از نوادگان شاه نعمت‌الله ولی و خواهرزاده شاه طهماسب بود - برخوردار شد.

آنچه مسلم است وحشی بیشتر عمر خود را در یزد گذرانیده و گاه‌گاه فرمانروایان آن شهر را مدح کرده است.

وحشی مردی وارسته و افتاده و از خود گذشته بوده و مانند سایر سخنوران به خود ستایی نپرداخته و هیچگاه خود را همتای شاعران بزرگ به شمار نیاورده است.

در بیشتر شعرهایش پند و اندرز و تشویق مردم به خوی پسندیده و تواضع و فروتنی به چشم می‌خورد.

وحشی مردی شیدا و دل‌باخته است و اندرونی پراز سوز و گداز دارد، عشق وحشی عشق ظاهری و ریاکارانه نیست بلکه عشق پاک است، بدین جهت کمتر کسی است که اشعار شیوای وحشی را بخواند و در اندرونش سوز و گدازی به پا نشود. بخصوص غزل‌ها و ترکیب بندهای عاشقانه او در لطافت و سلاست شهرت تام دارد و در آن‌ها نوآوری و تازگی از جهت سبک و معنی دیده می‌شود.

با آنکه قصاید وحشی در مقام مقایسه با قصاید پیشینیان برابری نمی‌کند، ولی غزل‌هایش بسیار لطیف و زیباست. بیشتر شهرت وحشی به سبب ترکیب بند «شرح پریشانی» بسیار زیبایی است که در زبان فارسی مورد توجه خاص و عام است. شاید علت اصلی شیوایی کلام وحشی بدان جهت باشد که وی عشق را برای بهتر زیستن کافی دانسته است، و برای خویشتن نیز عشق و شیدایی آرزو کرده، و بادل و جان خواهان عشق پاک بسوده است. از این جهت داستان‌های عاشقانه را

فقط برای آرامش و تسلی درون سوزناك خود به وجود آورده است.
 از وحشی سه مثنوی: ۱- ناظر و منظور ۲- خلد بزمین ۳- فرهاد و شیرین
 به جا مانده است، و فرهاد و شیرین او را که ناتمام بوده، وصال شیرازی شاعر
 دوره قاجاریه به پایان رسانیده است، این مثنوی بسیار لطیف و شیرین است
 و در مقدمه آن بحث های دقیق راجع به عشق و چگونگی های آن دارد. علاوه بر
 سه مثنوی فوق مثنوی های دیگر نیز به صورت پراکنده از وی بجای مانده است.
 دیگر از اشعار وحشی: غزل ها، قصیده ها، قطعه ها، ترکیب بندها و رباعی های
 اوست که هر کدام در جای خود ارزش فراوان دارد.

وحشی در سال ۹۹۱ ه. ق. یعنی تقریباً پس از ۵۲ سال زندگی پرشور و
 بارور، از جهان رخت بر بست و به سرای دیگر شتافت، و او را در محله «پیربرج»
 شهر یزد به خاک سپردند. قبر وی بعدها در اثر سوانح مختلف خراب شد، ولی در
 عهد احمد شاه قاجار بنایی به یاد او در محله دیگر که هم اکنون معروف به «مقبره
 وحشی» است ساختند.

در این جا چند غزل و قطعه و ترکیب بند از وحشی آورده می شود تا علاقه -
 مندان، با وحشی و عشق پاک و اشعار نغز او آشنایی بیشتر پیدا کنند.

احمد رنجبر

مهرماه پنجاه و سه

بنام خدا

در آن سینه دلی وان دل همه سوز
 دل افسرده غیر از آب و گل نیست
 زبانتم کن به گفتن آتش آلسود
 دلی در وی درون درد و برون درد
 کز آن گرمی کند آتش گدایسی
 زبانتم را بیانی آتشین ده^۶
 چکد گر آب از او، آبی^۸ ندارد^۹
 چراغی زو بغایت^{۱۰} روشنی دور
 فروزان^{۱۲} کن چراغ مرده ام را
 زلفت پرتوی^{۱۳} دارم گدایسی
 کجا فکر و کجا گنجینه راز
 نهاده خازن^{۱۴} تو سد دفتنه^{۱۵}
 پشیزی^{۱۶} کس نیاید زان همه گنج
 نمی خواهم که نومیدم گذاری
 مرا لطف تو می باید، دگر هیچ

الهی سینه ای ده آتش افروز
 هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست
 دلم پرشعله گردان، سینه پسر دود
 کرامت^۱ کن درونی درد پرورد^۲
 به سوزی ده کلام را روایی^۳
 دلم را داغ^۴ عشقی بر جبین^۵ نه
 سخن کز سوز دل تابسی^۷ ندارد
 دلی افسرده دارم سخت بی نور
 بده گرمی دل افسرده^{۱۱} ام را
 ندارد راه فکرم روشنایسی
 اگر لطف تو نبود پرتو انداز
 ز گنج راز در هر کنج سینه
 ولی لطف تو گر نبود، به سدرنج
 چو در هر کنج، سد گنجینه داری
 به راه این امید در پیج^{۱۷}

-
- ۱- کرامت: بخشندگی. کرامت کن یعنی ببخش و عطا کن. ۲- درد پرورد: غمگین ورنجور. ۳- روایی: رواج و رونق داشتن. ۴- داغ: نشان (علامتی است که با آهن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذارند). ۵- جبین: پیشانی ۶- یعنی فصاحت و زبان آوری به من عنایت کن. ۷- تابسی: روشنی و رونق. ۸- آبی: آبرویی. ۹- یعنی سخن هر چند آبدار هم باشد اگر از دلی سوزناک و شوریده برنخیزد، آن را ارج و اعتباری نیست. ۱۰- بغایت: بی اندازه. ۱۱- افسرده: پژمرده، یخ بسته. ۱۲- فروزان: روشن، تابان، درخشان. ۱۳- پرتو: فروغ و روشنایی. ۱۴- خازن: نگهبان خزانة، گنجور. ۱۵- دفتنه: گنج. ۱۶- پشیز: پول سیاه، پول کم ارزش. ۱۷- پیج در پیج: مشوش و درهم.

در چگونگی شبی که پیغمبر (ص) بر آسمان بر شد

رخ شب در نقاب^۲ روز مستور^۴
 ز خواب انگبخته بخت جوان را
 خزیده شب پره^۶ در فرجه^۷ تنگ
 که هر سیاره خورشید دگر بود^۸
 همه ره چون دلی از تیرگی پاک
 دوان گسرد سرای ام هانسی^{۱۲}
 ملایک بافته پر در پر هم^{۱۳}
 حلی^{۱۴} برپشته ز انواع نوادر^{۱۵}
 پر از در کرده راه کهکشان^{۱۶} را
 براقی^{۱۹} جسته برفرش از در عرش
 زرفرش تا فرز عرش يك گام^{۲۱}

شبی روشن تر از سرچشمه^۲ نور^۳
 دمیده صبح دولت آسمان را
 به شك از روز مرغان شب آهنگه^۵
 میان روز و شب فرق آنقدر بود
 شد از تحت الثری^۹ تا اوج افلاك^{۱۰}
 همه روشندان آسمانی^{۱۱}
 از آن دولتمرا تا عرش اعظم
 زمانه چار دیسوار عناصر
 ز گوهرها که بوده آسمان را
 رهی آراسته از عرش^{۱۷} تا فرش^{۱۸}
 براقی گرمی برق از تکش^{۲۰} وام

- ۱- بر شد: بالا رفت. ۲- چشمه نور: کنایه از خورشید عالمتاب است.
- ۳- نقاب: روپند، پارچه‌ای که بسا آن چهره خود را بپوشانند. ۴- مستور: پوشیده، در پرده.
- ۵- مرغ شب آهنگ: مرغ سحرخوان، بلبل، عندلیب.
- ۶- شب پره: جانوری است که به عربی آن را خفاش می گویند، رنگ آن سیاه است، چشمهایش ضعیف است و در آفتاب بیرون نمی آید. ۷- فرجه: شکاف، رخنه.
- ۸- یعنی شب معراج از روز فوق العاده روشن تر بود و گویی که هر يك از ستارگان به خورشیدی تبدیل شده بودند. ۹- تحت الثری: زیر زمین. ۱۰- افلاك (جمع فلک): سپهر، گسردون، مدار ستارگان. ۱۱- روشندان آسمانی: کنایه از فرشتگان است. ۱۲- ام هانسی: دختر ابوطالب وزن هبیره بن ابی وهب مخزومی است که پیغمبر اکرم (ص) از خانه او به آسمان رفت. ۱۳- یعنی فرشتگان از خانه ام هانسی تا آسمان صف کشیده و بالهای خود را به یکدیگر پیوسته بودند. ۱۴- حلی (بهضم حاء و کسر لام و تشدید یاء، جمع حلی بهفتح حاء و سکون لام و یاء): زیور، زینت. ۱۵- نوادر (جمع نادر و نادره): چیز کمیاب، هر چیزی که تازگی داشته باشد. مفهوم بیت این است که: روزگار چهار گوشه جهان را با اشیاء قیمتی و کمیاب زینت داده بود. ۱۶- کهکشان: سفیدی مانند راه که شبها در آسمان نمایان است و آن ستاره‌های کوچک و بسینار نزدیک بهم است که این طور به نظر می آید. ۱۷- عرش: آسمانی که بالای همه آسمانها باشد. ۱۸- فرش: زمین. ۱۹- براق: مرکبی که حضرت رسول (ص) در شب معراج بر آن نشست. ۲۰- تک: دو تیز و تند. ۲۱- یعنی سرعت حرکت مرکبی که پیغمبر اکرم (ص) در شب معراج بر آن سوار شد به مراتب از سرعت برق بیشتر بود به طوری که مسافت بین زمین و آسمان نهم را با يك گام یادر يك لحظه طی می کرد.

نسوده دست و هم کس عنانش	ندیده نقش پا چشم گمانش
به مشرق بود تا جستی شراره ^۲	به مغرب نعلش از خوردی به خاره ^۱
بر آن سوی زمین جستی به یک غیز ^۳	از این روی زمین بی زخم مهمیز ^۳
سخن در گوش تازد پیش از آواز	چو اوصاف تک و پویش کنم ساز
زمین و آسمان طی کرده گویی	به هر جا آمده در عرصه پویی
نمی گردید مورد خفته بیدار	به زیر پا درش هنگام رفتار
که خواهد جان عالم شد سوارش ^۵	نبودی چون دل عاشق قرارش
مقیمان درش سکان افلاک ^۸	خدیسو ^۶ عالم جان شاه «لولاک» ^۷
سواره ره شناس عرصه غیب ^{۱۱}	بساط ^۹ آرای خلوتگاه «لاریب» ^{۱۰}
زمان را نظم عقد روز و شب ده	محمد (ص) شبرو «اسرا بعبده» ^{۱۲}
جهان را سنگ کفر از راه بردار ^{۱۳}	محمد (ص) جمله را سرخیل و سردار

- ۱- خار: سنگ خارا و آن سنگی سخت است. ۲- شراره: جرقه. یعنی براق به اندازه ای سریع السیر بود که اگر در مغرب زمین نعل سم آن به سنگ خارا می خورد، هنوز جرقه تولید نشده بود که به سرزمین مشرق می رسید.
- ۳- مهمیز: میخی است که هنگام سواری برپاشنه چکمه می بندند تا با زدن آن به بدن اسب به جست و خیز در آید. ۴- یعنی بدون این که مهمیز به پهلوی براق زده شود با یک جهش از یک طرف کمره زمین به سوی دیگر زمین می رفت.
- ۵- یعنی همانطوری که دل عاشق قرار و آرام ندارد، براق نیز چون می دانست روح دنیا «پیغمبر اکرم» (ص) بر آن خواهد نشست قرار و آرام نداشت.
- ۶- خدیسو: پادشاه، خداوندگار و بزرگ. ۷- لولاک: اشاره است به حدیث: «لولاک لما خلقت الافلاک» یعنی (ای پیغمبر) اگر تو نبودی من جهان را نمی آفریدم. ۸- مقیمان...: یعنی کسانی که در خانه او می ایستند (دربانان) از فرشتگان آسمان هستند. ۹- بساط: هر چیز گسترده. ۱۰- لاریب: اشاره است به آیه شریفه: «ذلك الكتاب لاریب فیه هدی للمتقین» یعنی آن است کتاب معلوم که شکی در آن نیست و برای پرهیزکاران راهنمایی است (سورة البقرة، س ۲، آیه ۲، جزء ۱). ۱۱- سواره... اشاره است به آیه مبارکه: «الذین یؤمنون بالغیب...» آیه یعنی کسانی که به غیب ایمان می آورند الخ... (سورة البقرة، س ۲، آیه ۳، جزء ۱). در این جا شاعر می گوید که پیغمبر اکرم (ص) راه غیب را شناخته و آن را به جویندگان آن نشان می دهد. ۱۲- اسرا بعبده: اشاره است به آیه: «سبحان الذی اسرى بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی...» آیه یعنی منزّه است آن خدایی که بنده اش را در شب از مسجد الحرام به مسجد اقصی برد... (سورة بنی اسرائیل، س ۱۷، آیه ۱، جزء ۱۴). ۱۳- یعنی محمد (ص) پیشوا و رهبر همه مردم است و او کسی است که شرك و بی دینی را از جهان برداشت.

که پیک ایزدش بودی عنان گیر^۲
 که منی تابید در وی آن مه بدر^۳
 که بیرون آی و بر کون و مکان^۴ تاز
 بزون آی با رخ چون مه برون آی
 ز شوق ت بر سر آتش نشسته
 چو طفل مکتب است اندر شب عید
 کنه چنگ طاقتش افتاده از ساز
 تو باقی مانی و خورشید رویت
 زند بهرام^۹ بر خود خنجر خویش
 که می گرید برایشان عرش و کرسی
 نگاه رحمتی در کارشان کن
 برون آمد دو عالم خاک راهش
 به دیگر پیک بقای جاودان داد
 دویده در رکاب آویخت جبریل
 عنان پیر است دست احتشامش
 تک و هو با درخش^{۱۳} آسمان داد
 همه پروانه آسا گرد آن شمع
 خم ابروش محراب دعا شد
 بر آتش رو به راه کبریا کرد
 قمر رخ بر رکاب روشنش سود

زهی^۱ عز براق آن جهان گیر
 سرای ام هانی را زهی قدر
 بزد جبریل بر در حلقه راز
 برون آی، یا نبی الله^۵ برون آی
 برون فرما که مه را دل شکسته
 عطارد^۶ تا ز وصلت مزده بشنید
 برون تاز و به حال زهره^۷ پرداز
 فرو رفته است خور^۸ در آرزویت
 کشد گر مدت حرمان از این بیش
 زهر جیس^{۱۰} و ز کیوان^{۱۱} خود چه پرسی
 برون نه گام و لطفی یارشان کن
 سریر افروز عرش از خوابگاهش
 به پیک عالم زمین داد و زمان داد
 بر آتش پیش بساز آمد به تعجیل
 رکاب آراست پای احترامش
 بسوی مسجد اقصی^{۱۲} عنان داد
 ز آدم تا مسیحی انبیا جمع
 در آن مسجد امام انبیا شد
 پس آنکه خیر باد انبیا کرد
 به زیر پی نخستین عرصه پیمود

- ۱- زهی: کلمه تحسین یعنی خوشا و آفرین. ۲- یعنی خوشا به حال ستور حضرت محمد (ص) که قاصد پروردگار عالم افسار آن را در دست داشت.
 ۳- یعنی خانه ام هانی چه مقام والایی یافت وقتی که نور آن ماه کامل «پیفمبر اکرم» (ص) بر آن تابید. ۴- کون و مکان: عالم، جهان و گیتی. ۵- نبی الله: پیغامبر خدا. ۶- عطارد: ستاره‌ای است معروف در فلک دوم و آن را دبیر فلک گویند و علم و عقل متعلق بدوست، و فارسی آن تیر است. ۷- زهره: ستاره‌ای است که آن را ناهید نیز گویند و جای او در فلک سوم است و گویند که زهره مطربه فلک است. ۸- خور: خورشید، آفتاب. ۹- بهرام: نام ستاره مریخ است که در آسمان پنجم قرار دارد. ۱۰- بزجیس: ستاره مشتری که از بزرگترین سیارات منظومه شمسی است و آن را قاضی فلک نیز گویند. ۱۱- کیوان: همان ستاره زحل است که بر فلک هفتم تابید و آن نجس اکبر است. ۱۲- مسجد اقصی: بیت المقدس. ۱۳- درخش: برق، یعنی وقتی به سوی مسجد اقصی حرکت کرد با برق آسمان مسابقه تندروی گذاشت.

نسدادی در دو هفته آفتابش
 دبستان دوم جاساخت چون تیر^۱
 که اینم هست کن نعلین خویش^۲
 به چادر زهره سازخود نهان ساخت^۳
 شکستی ساز او را بر سر او
 نهان شد خور ز شرم آن مه بدر
 که جلد مصحف این کهنه اوراق^۴
 دژ مریخ^۵ را فرمود تسخیر
 که کردم توبه از خون کردن خویش^۶
 به احکام خود او را رهبری کرد^۷
 زغون شو مانع مریخ جنگی
 زپیش غیب شادروان^{۱۰} بر انداخت
 تسوی پیغمبر آخر زمانسی
 به شکر خنده ای حلوائی او داد
 دوش درج^{۱۲} گهر پیش کشیدند
 زپیش غیب شادروان بر انداخت

فروغی کآمدی کرد از رکابش
 وز آن منزل همان دم کرد شبگیر
 عطارد لوح خود آورد پیش
 چو در بزم سوم آواز انداخت
 نبودی گسر نهان در چادر او
 به کاخ چارمین جا ساخت بر صدر
 مسیح انجیل زیر آورده از طاق
 به یک حمله که آورد آن جهانگیر
 شدش بهرام با تیغ و کفن پیش
 گذر بردار شرع مشتری کرد
 که بشکن آلت ناهید^۸ چنگی
 وز آنجا بر در دیر زحل^۹ ساخت
 بگفتش داده بودندم نشانی
 شهادت گفت و جان در پای او داد
 ثوابت^{۱۱} از دو جانب در رسیدند
 نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت

- ۱- یعنی همانطور که ستاره تیر (عطارد) مریخی علما و مشایخ وقضاة و ارباب قلم است و دبیر فلک نیز هست و در آسمان دوم جای دارد، پیغمبر اکرم هم در آسمان دوم منزل کرد. ۲- در آسمان دوم عطارد لوح خود را تقدیم پیغمبر (ص) کرد و گفت تنها سرمایه من همین است آن را به جای نعلین به پای خود کن. ۳- یعنی چون حضرت محمد به آسمان سوم قدم گذاشت ستاره زهره که مقر او فلک سوم است از شرم ساز خود را پنهان کرد. ۴- مضمون این دو بیت آنست که چون حضرت پیغمبر به آسمان چهارم رفت، خورشید از خجالت نور روی آن حضرت (ص) پنهان شد و حضرت مسیح که جایگاه او در آسمان چهارم است، به احترام پیغمبر اکرم کتاب انجیل را فرود آورد. ۵- دژ مریخ: منظور آسمان پنجم است که مریخ در آن است. ۶- بهرام: ستاره مریخ، بخون. یعنی حضرت محمد (ص) بایک حمله آسمان پنجم را تسخیر کرد، و ستاره مریخ پیش آن حضرت (ص) آمد و از اعمال خود توبه نمود. ۷- یعنی چون به جایگاه مشتری که قاضی فلک است رسید با دستورات خود او را هدایت نمود. ۸- ناهید: ستاره زهره. ۹- زحل: ستاره کیوان. ۱۰- شادروان: سراپرده، پرده بزرگ. ۱۱- ثوابت (جمع ثابته): ستارگانی که ساکن و بی حرکت هستند و حرکت انتقالی ندارند. ۱۲- درج گهر (به ضم دال): جبهه کوچک که در آن جواهر و زیورات باشد.

به مدره جبرئیلش کرد بدرود
 به صحن بارگاه قدس زد پای
 دویی شد محو، وحدت جاودانه^۳
 به گوش جان دلش بشنید و بر کرد
 نکرد از جمع گمنامان فراموش
 خطی آورد و کرد آزاد مارا
 خدا می‌داند و شاه ولایت^۵

گذر بر منتهای مد ره^۱ فرمود
 عماری دار شد رفرف^۲ وز آنجای
 تویی برقع برافکند از میانه
 زبان بی‌زبانی را ز سر کرد
 در آن خلوت که آنجا گم شود هوش
 در آن دیوان^۴ نبرد از یاد ما را
 زبان بستم که سر این حکایت

گفتار در چگونگی عشق

کشان هر ذره را تا مقصد خاص
 دواند گلخنی را تا به گلخن^۶
 نبینی ذره‌ای زین میل خالی
 ز زیر ماه تا بالای افلاک
 چنیبت^۸ در چنیبت، خیل^۹ در خیل
 همین میل است و باقی هیچ در هیچ
 به جسم آسمانی یا زمینی
 که خود را برد و بر آهن ربا دوخت
 تک و پوداده هر یک را به سوی
 به لیلی داده زنجیرش که میکش

یکی میل است با هر ذره رقاص
 رساند گلخنی را تا به گلشن
 اگر پسویی ز اسفل^۷ تا به عالی
 ز آتش تا به باد از آب تا خاک
 همین میل است اگر دانی، همین میل
 سر این رشته‌های پیچ در پیچ
 از این میل است هر جنبش که بینی
 همین میل است کآهن را در آموخت
 بهر طبعی نهاده آرزویی
 برون آورده مجنون را مشوش^{۱۰}

- ۱- مدره: گویند درختی است در بهشت یا در سمت راست عرش. یعنی وقتی که پیغمبر (ص) به مدرة المنتهی رسید، جبرئیل امین چون طاقت رفتن با وی را نداشت از او خدا حافظی کرد و رفت. ۲- رفرف: در لغت به معنی جامه‌ها و بساطها و بالاش‌های نازک و لطیف است ولی در اینجا منظور وسیله‌ای است که پیغمبر اکرم (ص) با آن به ساحت مقدس ربوبی قدم نهاد. ۳- یعنی تویی حضرت محمد (ص) پرده را بر انداخت و در گانگی از بین رفت، سپس یگانگی ظاهر و جاودانی شد. ۴- دیوان: دفترخانه، در اینجا منظور بارگاه الهی است. ۵- شاه ولایت: منظور مولای متقیان علی بن ابی طالب است. ۶- گلخن: آتشگاه حمام. یعنی میل است که شیء را به مقصد و اصل خود می‌رساند. ۷- اسفل: پایین‌تر. ۸- چنیبت: اسب‌بندک و آن اسبی است زین کرده و بدون سوار که یکسفر پیاده یا سوار بر اسب دیگر افسار آن را بگیرد و با خود ببرد. ۹- خیل: گروه اسبان، گروه سواران. ۱۰- مشوش: درهم و شوریده، آشفته.

ز شیرین کوهکن^۱ را داده شیون
 ز تاب شمع گشته آتش افروز
 ز گل بر بسته بلبل را پروبال
 غرض کاین میل چون گردد قوی پی
 موجود عشق کش عالم طفیل^۲ است
 نبینی هیچ چـ ز میلی در آغاز
 اگر یک شعله در خود سدهزارست
 شراری باشد اول آتش انگیز
 تف^۳ ای— شعله مارا جگر باد
 ازین آتش دل آنرا که داغیست
 کسی کش نیست این آتش فسردهست
 اگر سد آب حیوان خورده باشی
 مدار زندگی برچیست برعشق
 ز خود بگل ولسی زنهار زنهار
 به عین عشق آن کو دی—ده ورشد
 هنر سنجی کشد سنجیده عشق

فکنده بیستون^۴ پیشش که میکن
 زده پروانه را آتش که میوز
 شکسته خار در جانش که مینال
 شود عشق و در آید در رگ و پی
 زاستیلای قبض^۵ و بسط^۶ و میل است
 زاصل عشق اگر جویی نشان باز
 به اصلش بازگردی یک شرار^۷ است
 کز استیلاست آخر آتش تی—ز
 از این آتش دل ما پر شرار^۸ باد
 اگر طوفان شود او را فراغیست
 سراپا گر همه جانست مردهست
 چو عشقی در تو نبود مرده باشی
 رخ پایندگی در کیست در عشق
 به عشق آویز و عشق از دست مگذار
 همه عیب جهان پیشش هنر شد^۹
 نبیند عیب هرگز دیده عشق

۱- کوهکن: کسی که کوه می‌کند. در اینجا منظور از کوهکن فرهاد است که به فرموده شیرین بیستون را می‌کند. ۲- بیستون: نام کوهی است مشهور نزدیک کرمانشاه که فرهاد به دستور شیرین آنرا کند. ۳- طفیل: کسی که ناخوانده به مهمانی آید. ۴- ۵ و ۶- قبض (مقابل بسط): قبض و بسط از نظر صوفی دو حالت است که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجاء پیدا می‌شود. قبض برای عارف چون خوف است برای مستامن (زنهار خواهنده) و تفاوت میان قبض و بسط و خوف و رجاء آنست که خوف و رجاء مربوط است به امری خوش یا ناخوش در آینده و قبض و بسط مربوط است به ناخوشی یا خوشی در حال حاضر که بر دل عارف وارد غیبی غلبه کند، یا به عبارت دیگر قبض در اصطلاح تصوف واردی است که اشارت می‌کند به سوی عتاب و عدم لطف و تأدیب از جانب خدای تعالی برای صاحب آن و هر مقامی را لایق به آن مقام قبض و بسطی است. ۵- شرار: آتشپاره. ۶- تف: گرمی و حرارت، پرتو. ۷- ۸- شرر: به فتح اول و دوم و سکون سوم: آتشپاره. ۹- هر کس به اصل عشق توجه کند، تمام عیوب در چشم او هنر جلوه می‌کند.

حکایت

که پیداکن به از لیلی نکویسی
 بهر جزوی ز حسن او قصور است
 در آن آشفتگی خندان شد و گفت
 به غیر از خوبسی لیلی نبینی
 کز و چشمت همین بر زلف و رویست
 تو چشم و او نگاه ناولک^۲ انداز
 تو ابرو، او اشارت های ابرو
 تو لب می بینی و دندان که چونست
 نه آن لیلیست کز من برده آرام
 ترا رد کردن او، حد نمی بود

به مجنون گفت روزی عیبجویسی
 که لیلی گرچه در چشم تو حور است
 ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت
 اگر در دیده مجنون نشینی
 تو کی دانی که لیلی چون نکویست
 تو قد بینی و مجنون جلو، نماز
 تو مو بینی و مجنون پیش مو
 دل مجنون ز شکر خنده^۴ خونست
 کسی کاو را تو لیلی کرده ای نام
 اگر می بود لیلی بد نمی بود

حکایت

بهستان برد و بند از پاش برداشت
 صلی^۶ رغبت هم آشیانیسی
 عدوی خانه در پهلو نشسته
 صفیری^۷ پر خراش از سینۀ ریش^۸
 که پروازش بود در دست صیاد
 که بیند در کمین تاراج بنازی
 نشاط سرو و گل فرصت شمارید
 مسرا هم در شکنج دام کاریست

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت
 زدندش طایران^۵ بوستانسی
 چو پر زد دید بال خویش بسته
 بر آورد از شکاف سینۀ خویش
 که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد
 قفس باشد ارم بر نغمه سازی
 شما کآزادگان شاخساریند
 که صیاد مرا با من شماریت

- ۱- حور (به ضم اول) جمع حوراء (به فتح اول): زنان سپید پوست که سیاهی چشم و موی آنان به غایت سیاه باشد، و سپیدی پوست و سپیدی چشم آنان نهایت سفید باشد. ۲- قصور: کوتاهی، عیب. نقصان. ۳- ناولک: تیر خرد و کوچک و تیری که به چابکی و راستی به نشانه بر خورد. ۴- شکر خنده: تبسم خوش آیند، تبسم و خنده در زیر لب. ۵- طایران (جمع طایر): پرندۀ و مرغ. ۶- صلا (به فتح اول): دعوت عده ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری. ۷- صفیر: بانگ و فریاد. بانگ مرغان. ۸- سینۀ ریش: سینۀ مجروح و خسته.

شرح پریشانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
 داستان غم پنهانی من گوش کنید
 قصه بی سر و سامانی من گوش کنید
 گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جان سوز ننگفتن تساکسی
 سوختم سوختم این راز نهفتن تساکسی

روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم
 ساکن کوی بت عربده جویی^۱ بودیم
 عقل و دین باخته، دیوانه روی بودیم
 بسته سلسله^۲ سلسله موسی^۳ بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
 يك گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس^۴ غمزه^۵ ز نش این همه بیمار نداشت
 سنبل^۶ پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
 این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
 یوسفی^۷ بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
 باعث گرمی بازار شدش من بسودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی^۸ او
 داد رسوائی من شهرت زیبایی او
 بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او
 شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
 کسی سر برگ^۹ من بی سروسامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر
 که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر
 چشم خود فرس کنم زیر کف پای دگر
 بر کف پای دگر بوسه زخم جای دگر

بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود
 من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یارنو و یار کهن هر دو یکست
 حرمت^{۱۰} مدعی^{۱۱} و حرمت من هر دو یکست

۱- عربده جوی: کنایه از جنگجوی و جنگ آور است، عربده به معنی بدمستی است. ۲- سلسله: زنجیر. ۳- سلسله مو: کسی که گیسوهای وی مانند زنجیر حلقه حلقه باشد. ۴- نرگس: کنایه از چشم معشوق است. ۵- غمزه: اشاره با چشم و ابرو، ناز و کرشمه. ۶- سنبل: زلف خوب رویان. ۷- یوسف: (نام پسر یعقوب پیغمبر) کنایه از آدم زیباروی است؛ کسی که در جمال و زیبایی مانند یوسف باشد. ۸- رعنا: خودبین و خود آرا، خوش قد و قامت و زیبا. ۹- برگ: ساز و نوا، سامان. ۱۰- حرمت: آبرو، ارجمندی. ۱۱- مدعی: ادعا کننده، بدخواه و خصم.

قول زاغ و غزل مرغ چمن^۱ هر دو یکست نغمه بلبل و غوغای زغن^۲ هر دو یکست
 ایمن ندانسته که قدر همه یکسان نبود
 زاغ را مرتبه^۳ مرغ خوش الحان^۴ نبود
 چون چنین است پی کار دگر باشم به چند روزی پی دلدار^۴ دگر باشم به
 عندلیب^۵ گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به
 نوگلی کو که شوم بلبل دستان^۶ سازش
 سازم از ترازه جوانان چمن ممتازش
 آنکه برجانم از اودم بهدم آزاری هست می توان یافت که بردل زمنش باری هست
 از من و بندگی من اگرش عاری هست بفروشد که به هر گوشه خریداری هست
 به وفاداری من نیست در این شهر کسی
 بنده ای همچو مرا هست خریدار پی
 مدتی در ره عشق تو دیدیم پس است راه سد بادیه^۷ درد بریدیم پس است
 قدم از راه طلب باز کشیدیم پس است اول و آخر این مرحله دیدیم پس است
 بعد از این ما و سرکوی دل آرای دگر
 بسا غزالی^۸ به غزلخوانی و غوغای دگر
 تو مپندار که مهر از دل محزون نرود آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
 وین محبت به سد افسانه و افسون^۹ نرود چه گمان غلط است این، برود چون نرود
 چندکس از تو و یاران تو آزده شود
 دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود
 ای پسر چند به کام دگرانت بینم سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
 مایه^{۱۰} عیش^{۱۱} مدام^{۱۱} دگرانت بینم ساقی مجلس عام دگرانت بینم
 تو چه دانسی که شدی یار چه بی باکی چند
 چه هوسها که ندارند هوسناکی چند
 یار این طایفه خانه برانداز مباش از توحیف است به این طایفه دمساز مباش

۱- مرغ چمن: کنایه از بلبل است. ۲- زغن: گوشت زبا و غلیبواج.
 ۳- خوش الحان: خوش آواز. ۴- دلدار: معشوق و محبوب. ۵- عندلیب:
 بلبل، هزار دستان که به آوازهای گوناگون بانگ کند. ۶- دستان (به فتح اول
 و سکون دوم): سرود و نغمه، نوا و ترانه و آهنگ. ۷- بادیه: بیابان.
 ۸- غزال: آهویزه. ۹- افسانه و افسون: سحر و جادو. ۱۰- عیش: خوشی و
 خرمی. شادمانی. ۱۱- مدام: جاوید و دائم.

می‌شوی شهره^۱ به این فرقه هم آواز مباحش غافل از لعب^۲ حریفان^۳ دغا^۴ باز مباحش
 به که مشغول به این شغل نسازی خود را
 این نه کاریست مبادا که ببازی خود را
 در کمین تو بسی عیب شماران هستند سینه پر درد ز تو کینه گزاران هستند
 داغ بر سینه ز تو سینه‌فگاران^۵ هستند غرض اینست که در قصد تو یاران هستند
 باش سردانه که ناگاه قفایی^۶ نخوری
 واقف کشی^۷ خود باش که پایی نخوری^۸
 گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
 شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت بادل پر گله از ناخوشی خوبی تو رفت
 حاشا^۹ که وفای تو فراموش کند
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنند

غزل‌ها

ما چون زدری پای کشیدیم کشیدیم امید زهر کس که بریدیم، بریدیم
 دل نیست کبوتر که چو برخواست نشیند از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم
 رم دادن صید خود از آغاز غلط بود حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
 کوی تو که باغ ارم^{۱۰} و روضه^{۱۱} خلد^{۱۲} است انگار^{۱۳} که دیدیم ندیدیم، ندیدیم
 سد باغ بهار است وصلای گل و گلشن گسر میوه یک باغ نچیدیم، نچیدیم
 سر تا به قدم تیغ دعاییم و تو غافل هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم
 وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
 آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

- ۱- شهره: مشهور. ۲- لعب: شوخی و مزاح کردن، کاری را به قصد لذت انجام دادن. ۳- حریفان (جمع حریف): طرف شخص در بازی یا نبرد. همکار، هم-پیشه. ۴- دغا: ناراست، دغل و نادرست. ۵- سینه فگاران (جمع سینه‌فگار): آزرده، پریشان خاطر. ۶- قفایی: پشت گردنی. ۷- کشی: خوشی و تندرستی (در این بیت کشی به معنی ناز و کرشمه و دلبری بهتر به نظر می‌رسد). ۸- پا خوردن: فریب خوردن، گول خوردن. ۹- حاشا: پناه بر خدا. ۱۰- ارم: نام بهشت شداد است. ۱۱- روضه: باغ، گلزار. ۱۲- خلد: همیشگی، بقاء. ۱۳- انگار: (فعل امر از انگاریدن یا انگاشتن): تصور کردن، گمان بردن.

مرا با خارغم بگذار و گشت باغ و گلشن^۱ کن
 پی آرایش بزم حریفان گل بهدامن کن
 تو شمع مجلس افروزی و من سرگشته پروانه
 مرا آتش بهجان زن دیگران را خانه روشن کن
 مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر
 مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بر من کن
 چو کار من نخواهد شد به کام دوستان از تو
 هلاکم ساز باری فارغم از طعن^۲ دشمن کن
 ببین وحشی که چون سویت بهزهر چشم می بیند
 ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن
 من آن مرغم که افگندم بهدامن بد بلا خود را
 به یک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
 نه دستی داشتم بر سر نه پایسی داشتم در گل
 به دست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را
 چنان از طرح وضع ناپسند خود گریزانم
 که گر دستم دهد از خویش هم سازم جدا خود را
 گر این وضعت می ترسم که با چندین وفاداری
 شود لازم که پیشت وانمایم^۳ بی وفا خود را
 چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه می داری
 نمی بایست کرد اول به این حرف آشنا خود را
 ببین وحشی که در خوناب^۴ حسرت ماند پادر گل
 کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را
 طی زمان کن ای فلک مژده وصل یار را
 پاره ای از میان ببر این شب انتظار را
 شد به گمان دیدنی عمر تمام و من همان
 چشم بهره نشاندهام جان امیدوار را

۱- گشت باغ و گلشن: سیر و گردش در اطراف باغ و بوستان و گلزار. ۲- طعن: سرزنش کردن. ۳- وانمایم. (از مصدر وانمودن): اظهار کردن. ۴- خوناب: مایع آب مانندی که محتوی خون و شیر می باشد، اشک خونین. ۵- آب بقا. (آب حیات): گویند چشمه ای در ظلمات است که هر کس آب از آن چشمه خورد هرگز نمی میرد و آن نصیب خضر (ع) و الیاس (ع) پیغمبر شده است.

تمام در طلب وصل و وصل مــــی طلبیم
 اگر یکیم و اگر صد که احتیاج یکیت
 اگر چه مانده اسیرست همچنان خوش باش
 کــــه منتهای ره کاروان حاج^۱ یکیت
 فریب تــــاج مرصع^۲ مده به سربازان
 که ترك سربراین جمع و ننگ تاج یکیت
 همین منادی عشقت در درون غــــراب
 که آنکه می دهد این ملك را رواج یکیت
 چه جای زحمت و راحت که پیش پای طلب
 حریر نستر^۳ و نشتر^۴ زجاج^۵ یکیت
 بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهــــر
 که وضع عنصر و تألیف امتزاج یکیت
 طایر^۶ بستان پرستم لیکتم، پر، باز نیست
 گلشنم نزدیک، اما رخصت پرواز نیست
 در قفس گرماند بلبل باغ عیث تازه باد
 رونق گلزار از مرغ نوا پرداز نیست
 دهشتم در سنگلاخ^۷ هجر^۸ فرساید درنگ
 ورنه شوقم جز به راه وصل، تومن^۹ تاز نیست
 صعوه^{۱۰} کم زهره^{۱۱} ام من وین دلیری از کجا
 رخصت پروازم اندر صیدگاه بساز نیست

۱- حاج (باتشدید جیم)، حج گزارنده؛ در اینجا اسم جمع است به معنی حجاج یعنی حج گزارندگان. ۲- مرصع: جواهر نشان. ۳- حریر. جامه ابریشمی؛ نستر: نام گلی است سفید و پهن و لطیف در غایت خوشبویی. ۴- نشتر (مخفف فیشر): آلت رگ زدن. وسیله ای است دارای نوک تیز که با آن رگ می زنند. ۵- زجاج: شیشه. ۶- طایر: پرنده. ۷- سنگلاخ: جایی که در آن سنگ بسیار است، چون لاخ از پساوند است که در آخر کلمه می آید و دلالت بر کثرت و فراوانی چیزی می کند. ۸- هجر (به فتح اول و سکون دوم): جدایی، دوری و جدایی از کسی. ۹- تومن: اسب سرکش، و استر سرکش، تومن در مردم سرکش نیز استعمال می شود. ۱۰- صعوه: مرغی است کوچک، به فارسی آن را (سنگگانه) گویند. ۱۱- زهره: در اینجا به معنی دلیری و جرأت است.

میر مجلس را چه بگشاید زمن جز درد سر
 زانکه چنگ من به قانون حریفان ساز نیست
 آنکه من شیشه دارد پار، سود آنکه کند
 کوبساق خود نهد جایی که سنگ انداز نیست
 در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت
 نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست
 ای همفسان بودن و آسودن ما چیست
 یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
 بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند
 ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست
 ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم
 مردم المی^۲ برالم افزودن ما چیست
 گسـر زخم غمی بر جگر ریش نداریم
 رخسار به خون جگر آلودن ما چیست
 وحشی چو تغافل^۳ زده از ما گذرد یار
 افتادن و بر خاک جبین بودن ما چیست
 مهری با غیر و از من احتراز^۴ از بهر چیست
 خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست
 باز با من هرمانش خشم و نازی دیگر است
 خشم و ناز او نمی دانم که باز از بهر چیست
 از نیاز عاشقان بسی نیاز است این همه
 عاشقان را این همه عجز و نیاز از بهر چیست
 مجلسی خواهم که پیشت گیرم و سوزم چو شمع
 بر زبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست
 گوش بر افسانه^۵ ما چون نخواهد کرد یار
 وحشی این افسانه دور و دراز از بهر چیست

۱- ساز: در اینجا سازگار و موافق معنی می دهد. ۲- الم: درد، رنج. ۳- تغافل: بی التفاتی. تغافل زدن بر کسی: از او غفلت ورزیدن و به او توجه نکردن، منظور این است که چون یار بدون توجه از کنار ما زد می شود چه لزوم دارد که که مادر مقابل او به خاک افتیم و او را تعظیم کنیم. ۴- احتراز: دوری جستن از کسی. ۵- افسانه: سرگذشت.

کو چنان یساری که داند قدر اهل درد چیست
 چیست عشق و کیست مرد عشق و درد مرد چیست
 گلشن حسنی و لوسی بر آه سرد ما میخند
 آه اگر یابی که تأثیر هوای سرد چیست
 ای که می گوئی نداری شاهدهی بسر درد عشق
 جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست
 آنکه می پرسد نشان راحت و لذت ز ما
 کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چیست
 گسرنه عاشق صبر می دارد به تنهایی ز دوست
 آنچه می گویند از مجنون تنهاگرد چیست
 وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
 می رسی باز از کجا وین چهره پرگرد چیست
 قدر اهل درد صاحب درد می داند که چیست
 مرد صاحب درد، درد مرد، می داند که چیست
 هر زمان در مجمی گردی چه دانی حال ما
 حال تنهاگردا، تنهاگرد، می داند که چیست
 رنج آنهایی که نخم آرزویی کشته اند
 آنکه نخل حسرتی پرورد، می داند که چیست
 آتش سردی که بگدازد درون سنگ را
 هر کرا بودست آه سرد، می داند که چیست
 بازی عشقت کاینجا عاقلان در ششدرند؟
 عقل کی منصوبه این نرد، می داند که چیست
 قطره ای از باده عشقت سد دریای زهر
 هر که یک پیمان زین می خورد، می داند که چیست

۱- تنهاگرد: آن که به تنهایی سپروگردش می کند. ۲- ششدر: اصطلاحی است در بازی نرد و عبارت از آن است که یکی از بازیکنان شش خانه چلو مهره های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره های خود را حرکت دهد، در این جا کنایه از عالم سرگستگی است. ۳- نرد: بازی است معروف از مخترعات بزرجمهر که در برابر شطرنج ساخته و بعضی گویند نرد قبل از بزرجمهر بوده و دو کمترین داشته دوی دیگر را بزرجمهر افزوده است. آلت نرد شبیه شطرنج است و مرکب از تخته و ۳۰ مهره و دو پاس می باشد و آنرا تخته نرد هم می گویند.

وحشی آنکس را که خونى چندرفت از راه چشم
 علت آثار روی زرد مى داند که چیست
 مى نماید چند روزی شد که آزاریت هست
 غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست
 چونى از شاخ گلت رنگى و بسویى مى رسد
 یا به این خوش مى کنى خاطر که گلزاریت هست
 در گلستانی چو شاخ گل نمى جنبى زجا
 مى توان دانست کاندرا پای دل خاریت هست
 عشقبازان رازداران همد از من مپوش
 همچو من بنى عزتى یا قدر و مقداریت هست
 در طلسم دوستى کاندرا توائش تأثیر نیست
 نسخه ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست
 چاره خود کن اگر بیچاره سوزى همچو تست
 وای برجان تو گسـر مانند تو یاریت هست
 بار حرمان^۲ بر نشاید خاطر نساك دلان
 عمر من، برجان وحشى نه اگر یاریت هست
 از پسى بهبود درد ما دوا سودى نداشت
 هر که شد بیمار درد عشق بهبودى نداشت
 بود روزى آن عنایتها که با ما مى نمود
 خوش نمودى داشت اما آنچنان بودى نداشت
 دوش کامد با رقیبان^۳ مست و خنجر مى کشید
 غیر قصد کشتن ما هیچ مقصودى نداشت
 عشق غالب گشت اگر در بزم او آهسى زدم
 کى فروزان گشت جایى کاشى دودى نداشت
 جای خود در بزم خوبان شمعسان چون گرم کرد
 آنکه اشك گرم و آه آتش آلودى نداشت

۱- طلسم: تکه کاغذ یا قطعه فلز که جادوگران یا فال بینان در روی آن جدولهایی
 مى کشند یا حروف و کلماتی مى نویسند و معتقدند که برای محافظت کسی یا چیزی،
 و دفع بدی و آزار مؤثر است. ۲- حرمان: نومیدی. ۳- رقیبان: (جمع رقیب).
 پاسبان و نگهبان و دوزنفر که به يك چیز یا يك شخص مایل و عاشق باشند هر کدام
 را رقیب دیگری مى گویند، برای اینکه هر یکی از دیگری نگهبانی و حفاظت
 معشوق مى کند.

داشت سودای رخس وحشی به سر در هر نفس
 لیک از آن سودا چه حاصل، یکدمش سودی نداشت
 وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
 هر که جسمی ریش و جان درد فرسودی نداشت
 بساده گو تا خورد این دعوی بی جا ببرد
 بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
 خوش بهشتی است خرابات^۱ کسی کان بگذاشت
 دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
 ما و میخانه که تمکین^۲ گدایی در او
 شوکت شاهسی اسکندرو دارا ببرد
 جام می کشتی نوح^۳ است چه پروا داریم
 گرچه سیلاب فنا گنبد والا ببرد
 جرعه پیر خرابات بر آن رند^۴ حرام
 که به پیش دگری دست تمنا ببرد
 عرصه ما به سروت که ز عالم کم شد
 هدیه کیوکه به سرمنز عتقا ببرد
 شاخ خشکیم به ما سردی عالم چه کند
 پیش ما برگ وبری نیست که سرم با ببرد
 خانه آتش زدگانیم مسم گو می تاز
 آنچه اندوخته باشیم به یغما^۵ ببرد
 وحشی از رهنز ایام چه اندیشه کنیم
 ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد
 دگر آن شبست امشب که زپی سحر ندارد
 من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
 من و زخم تیزدستی^۶ که زد آنچنان به تینم
 که سرم فتاده بسرخاک و تنم خیر ندارد

۱- خرابات: شرابخانه، میکرده. ۲- تمکین: شوکت و وقار. جاه و جلال.
 ۳- کشتی نوح: کشتی ای بوده که نوح در طوفان معروف زمان خود بر آن نشست.
 ۴- رند: بی باک، بی قید و لایالی. شخصی که ظاهر خود را در ملامت دارد ولی باطنش
 سلامت است. ۵- یغما: تاراج، غارت. ۶- تیز دست: توانا، زور آور، قوی
 و باوقوف در کار.

همه زهر داده پیکان^۱ خورم و رطب^۲ شمارم
 چه کنم که نخل^۳ خرمان^۴ به از این ثمر ندارد
 ز بسی چنان که بارد شکرش ز شکرستان
 همه زهر دارد امنا چه کند شکر ندارد
 به هوای باغ، مرغان همه بالهنا گشاده
 به شکنج دام، مرغی چه کند که پر ندارد
 بکش و بسوز و بگذر منگر به این که عاشق
 بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد
 می وصل نیست وحشی به شماره^۵ هجر خوکن
 که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد
 تاپ رخ او مه ————— ر^۶ جهان تاپ^۷ ندارد
 جز زلف کسی پیش رخسار تــــاب ندارد
 خواب آورد افسانه و افسانه^۸ عاشق
 هر کس که کند گوش دگر خواب ندارد
 پهــــــــــــلوی من و تکیه^۹ خاکستر گلخن^۸
 دیــــــــــــوانه سربستر سنجاب^۹ ندارد
 سیل مژه تــــرسم که تن از پای درآرد
 کــــــــــــاین سنت بنا طاقت سیلاب ندارد
 گر سجده کند پیش تو چندان عجیبی نیست
 وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد
 ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد
 حریف ساغر^{۱۰} و هم مشرب پیمانان خواهم شد
 اگر بیند مرا طفلی به این آشفته گی داند
 که از عشق پری رخساره ای دیوانه خواهم شد

۱- پیکان: نوک تیز تیر و نیزه (زهر داده صفت آنست). ۲- رطب (به ضم اول و فتح دوم): خرما ی تر. ۳- نخل: خرما بن، دوخت خرما. ۴- خرمان: نومیدی، محرومی. (نیز رک. به ص ۲۳). ۵- خمار: (به ضم اول): بقیه مستی در سر، کسالتی که پس از برطرف شدن کیفیت شراب در انسان پیدامی شود. ۶- مهر: آفتاب، خورشید. ۷- جهان تاپ روشن کننده جهان. ۸- گلخن: آتشفشان حمام، کوره و تون. ۹- سنجاب: جانوری از موش بزرگتر و خاکستری رنگ که از پوست آن پوستین سازند. در اینجا منظور بالشی است که از پوست سنجاب سازند. ۱۰- ساغر: پیاله شراب.

شدم چون رشته‌ای از ضعف و دارم شادمانی‌ها
 که روزی یار با آن گوهر یکدانه^۲ خواهم شد
 بهرجا می‌رسم افسانه^۳ عشق تو — و می‌گویم
 به این افسانه گفتن عاقبت افسانه^۴ خواهم شد
 مگو وحشی کجا می‌باشد و منزل کجا دارد
 کجا باشم مقیم گوشه ویرانه خواهم شد
 بهراز عشق زبسان در میان نمی‌باشد
 زبان ببند که آنجا بیبسان نمی‌باشد
 میان عاشق و معشوق يك كرشمه^۵ پس است
 بیان حال به کام و زبان نمی‌باشد
 دل رمیده من زخم دار صید گهیست
 که زخم صید به تیر و کمان نمی‌باشد
 از آن روایی بازار^۶ کم عیارانست
 که در میان محک^۷ امتحان نمی‌باشد
 آگر به من نشوی مهربان درین غرضیست
 کسی به خلق تو — و نامهربان نمی‌باشد
 به عالمی که منم منتهای غصه می‌رس
 که قطع مدت و طسی زمان نمی‌باشد
 زبان به کام مکش وحشی از فسانه عشق
 بگو که خوشتر ازین داستان نمی‌باشد
 آنچه کردی، آنچه گفتی، غایت^۹ مطلوب بود
 هرچه گفتی خوب گفتی، هرچه کردی خوب بود
 من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر
 آنکه مجنون بود اینش در جهان سرکوب بود

-
- ۱- رشته: ریمان و نسج. یعنی به واسطه ضعیفی مانند ریمان بساریک شدم.
 - ۲- گوهر یکدانه: مرواریدی نظیر، کنایه از معشوق است. ۳- افسانه: سرگذشت.
 - ۴- افسانه: مشهور. (یعنی در تمام مراحل زندگی سرگذشت عشق تو را بیان می‌کنم و از بسیار گفتن سرگذشت عشق تو، بالاخره مشهور خواهم شد). ۵- کرشمه: ناز و غمزه، اشاره به چشم و ابرو. ۶- روایی بازار: رونق بازار. ۷- محک: سنگی که طلا یا نقره را به آن می‌مالند و عیار آنها را آزمایش می‌کنند.
 - ۸- یعنی از آن جهت بازار افراد کم مایه رونق دارد که آزمایشی در بین نیست.
 - ۹- غایت: نهایت.

چند گویسی قصه ایوب^۱ و صبر او، بس است
 بیش ازین ما صبر نتوانیم، آن ایوب بود
 بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ
 در میان گس احتیاج قاصد و مکتوب بود
 من نمی دانم که این عشق و محبت از کجاست
 اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب^۲ بود
 این عجایب بین که یوسف داشت در زندان مصر
 پای در زنجیر و جانش در دل یعقوب بود
 وحشی این مژگان خون پالا^۳ که گردغم گرفت
 یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود
 دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود
 چشم پرعربده اش بر سر نیاز آمده بود
 چشمش از ظاهر عالم خبری می پرسید
 غمزه اش نیز بس جاسوسی راز آمده بود
 بود هنگامه^۴ من گرم چنان ز آتش شوق
 که نگاهش بس تماشای نیاز آمده بود
 غیر دانند که نگاهش چه بلا گرمی داشت
 زانکه در بوته^۵ غیرت به گداز آمده بود
 چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد
 بنده اش من کسب عجب بنده نواز آمده بود
 آرزو بود که هر لحظه به سویت می تاخت
 داشت میدانی و خوش در تک و تاز آمده بود
 وحشی از بزم که این مایه خوشحالی یافت
 که سوی کلبه ما بسا می و ساز آمده بود
 نیازی کز هوس غیزد کدامش آبرو باشد
 نیازی بلهوس^۶ همچون نماز بی وضو باشد

۱- ایوب: نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که چهار مرتبه در قرآن مجید از او نام برده شده و پروردگار عالم او را در موارد گوناگون از نظر مال و ثروت و فرزند و حتی بدن آزمود و ایوب (ع) با صبر و شکیبایی در تمام آزمون های باری تعالی موفق شد. ۲- مطلوب: خواسته شده در اینجا کنایه از شاهد و محبوب است. ۳- خون پالا: صافی کننده خون، پالایشگر خون. ۴- هنگامه: معركة بازیگران و قصه خوانان. جمعیت مردم و امثال آن. ۵- بوته: ظرفی است که از گل می سازند و در آن طلا و نقره و امثال آن را می گذارند. ۶- بلهوس: پرهوس، کسی که هوس زیاد دارد. (بل: یعنی بسیار و زیاده).

زمستی آنکه می گوید انا الحق کسی خبر دارد
 که کرسی زیر پا یا ریسمانش در گلو باشد^۱
 نهم در پای جان بندی که تا جاوید نگریزد
 از آن کاکل^۲ که من دائم گرم يك تار مو باشد
 به خون غلشیدم از عشق تو، سد چون من نگرداند
 به يك پیمانۀ آن ساقی کش این می در سبو باشد
 نه صلحت باعشی دارد نه خشمت موجبی، یارب
 چه خواند این طبیعت را کسی وین خوچه خو باشد
 بدین بی مهری ظاهر مشو نومید ازو وحشی
 چه می دانی تو، شاید در ته^۳ خاطر نکو باشد
 ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سرزند
 برقی زدل بیرون جهد آتش به جایی در زند
 از عهده چون آید برون گر بر زمین آمد سری
 آن نیمه های شب که او با مدعی ساغر^۴ زند
 کوس نبرد ما مزه^۵ اندیشه کن کنز خیل^۶ ما
 گر يك دعا نازد برون بریک جهان لشکر زند
 آتشفشانست این هوا، پیرامن ما نگذری
 خصمی^۷ به بال خود کند مرغی که اینجا پر زند
 می بی صفا، نی بی نوا، وقتست اگر در بزم ما
 ساقی می دیگر دهد مطرب رهسی دیگر زند
 ما را در این زندان غم من بعد نتوان داشتن
 بندی مگر برپا نهد قفلی مگر بر سر زند
 وحشی زبس آزرده گی زهر از زبانم می چکد
 خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند

۱- اشاره به داستان منصور حلاج است که به واسطه گفتن «انا الحق: من خداهستم» محکوم به اعدام شد و هر چند خواستند او را از گفتن این کلمه بازدارند نتوانستند و او با شادی از مرگ خود استقبال نمود. ۲- کاکل (بهضم سوم): موی میان سر (دسته ای از موی میان سر که آن را بلند نگاه دارند). ۳- ته: قمر، پایین. ۴- ساغر: پیاله، جام، پیمانۀ. ساغر زدن: کنایه از شراب خوردن است. ۵- کوس زدن با کسی: کنایه از دعوی برابری کردن و صف آراستن در مقابل حریف. ۶- خیل: گروه سواران، لشکر و سپاه. ۷- خصمی: دشمنی.

لب بجنبان که سر تنگ ۱ شکر بگشاید
 شکرستان تــــرا قفل ز در بگشاید
 غمزه را بخش اجازت که به عنجر بکند
 دیده‌ای کو به تــــو گستاخ نظر بگشاید
 زه نظارگیان بست به مــــزگان فرما
 که به یــــک چشم زدن راه گذر بگشاید
 در گلویم ز تو این گریه که شد عقده دزد
 گرهی نیست کــــه از جای دگر بگشاید
 شب ما را به در صبح نه آن قفل زدند
 که به مفتح دماهــــای سحر بگشاید
 همه را کشت، بگویند که با خاطر جمع
 این ز مــــان باز کند تیغ و کمر بگشاید
 راه تقریب حکایت ندهــــی وحشی را
 که مبادا گله را پیش تو سر بگشاید
 خرم دل آنکس که زبستان تــــو آید
 گل در بغل از گشت گلستان تــــو آید
 ما ببالب تفسیده ۲ ره بادیه ۳ رفتیم
 خوش آنکه ز سرچشمه حیوان ۴ تو آید
 خوش می‌گذری غنچه‌گشای چمن کیست
 این بــــاد که از جنبش دامان تو آید
 برمانده ۵ خلد خورانم همه خونــــم
 رشک مگسی کان ز سر خــــوان تو آید
 گو ماتم خوددار و به نظاره قــــدم نه
 آنکس کــــه به راه سرمیدان تو آید
 سر لشکر هر فتنه که آید پی جانــــی
 تا زان ز ره عرصه جــــولان تو آید

۱- تنگ شکر (به فتح ت): بارشکر، در اینجا کنایه از لب معشوق است.
 ۲- تفسیده: گداخته، بی‌نهایت گرم شده. ۳- بادیه: بیابان. ۴- چشمه حیوان: گویند چشمه‌ای است در ظلمات، هر که آب از آن چشمه بخورد هرگز نمیرد، در اینجا منظور عشق و محبت است که هر که از آن بچشد، معدوم و فانی نگردد. (نیز رک به ص ۱۸) ۵- مانده: خون، طعام.

وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
 بیچاره طبیبی که به درمان تو آید
 المنقذ۱ که شب هجر۲ سرآمد
 خورشید وصال از افق بخت برآمد
 مد شکر که زنجیری زندان جدایی
 از حبس فراق تو سلامت به درآمد
 شد نسبت دیدار و زدم کسوف بشارت
 یعنی که دعای سحری کارگر آمد
 جان به — بود ز هجر تو مهبای هزیمت
 این بود که ناگاه ز وصلت خبر آمد
 بیخود شده بود از ضعف۳ وصل تو وحشی
 زو در گلران گریه دیرتر آمد
 آینه جمال ترا آن صفا نماند
 آهی زدیم و آیینهات را جلا۴ نماند
 روزی که ما زبند تو آزاد می شدیم
 بودند مد اسیر و یکی مبتلا نماند
 دیگر من و شکایت آن بیوفای کز او
 هیچم امیدواری مهر و وفا نماند
 سوی مصاحبان تو هرگز کسی ندید
 کز انفعال۵، چشم تو بر پشت پا نماند
 وحشی ز آستانه۶ او بار بست و رفت
 از ضعف چون تحمل بار جفا نماند
 هرگز به غرض عشق من آلوده نگردد
 چشم به کف پای کسی سوده نگردد
 آلوده نیم چون دگران این هنرم هست
 کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد
 پروانه ام و عادت من سوختن خویش
 تا پاک نسوزم دلسم آلوده نگردد

۱- المنقذ: منت خدای راست. ۲- هجر (به فتح اول و سکون دوم): جدایی.
 ۳- ضعف (به فتح اول و دوم): شادمانی، عشق و شیفتگی. ۴- جلا: روشنایی
 ۵- انفعال: خجالت، شرمساری. ۶- آستانه: درگاه.

با بلهوس^۱ از پاکی دامان تو گفتم
 تا بنام به دنیال تو — و بیهوده نگرده
 وحشی ز غمش جان تو فرسود عجب نیست
 جانست نه سنگست که فرسوده نگرده
 ما را دوروزه دوری دی — دار می کشد
 زهریست این که اندک و بسیار می کشد
 عمرت دراز باد که ما را فراق تو —
 خوش می برد به زاری و خوش زار می کشد
 مجروح را جراح و بیمار را مرض
 عشاق را مفارقت^۲ ی — ار می کشد
 آنجا که حسن دست به تیغ کمرش^۳ زد
 اول جفاکش^۴ و فسادار می کشد
 وحشی چنین کشنده بلایی که هجر اوست
 ما را ه — زار بار نه یک بار می کشده
 درون دل به غیر از یار و فکر یار کی گنجد
 خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد
 ز حرف و صوت بیرونست راز عشق من با او
 رموز عشق وجدانیست در گفتار کی گنجد
 سن و آزرده گی از عشق او حاشا^۵ معاذالله^۶
 دلی کز مهر پر باشد در او آزار کی گنجد
 به رطلی^۸ ریخت یک خمخانه^۹ می ساقی که بر لب نه
 به ظرف تنگ من این پادۀ بسیار کی گنجد
 چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
 بجز حسرت در آن دل کز تو شد افگار^{۱۰} کی گنجد
 به لب بگوی که آن خنده نهان نکند
 مرا به لطف نهان تو — بدگمان نکند

۱- بلهوس: پرهوس، کسی که هوی و هوس بسیار دارد. (نیز رك به ص ۲۷)
 ۲- مفارقت: جدایی، دوری. ۳- کمرش: غمزه و عشوه، اشاره به ابرو، چشمک و اشاره به چشم. ۴- جفاکش (جمع جفاکش): ستم دیده، جفاکشیده. ۵- یعنی دوری معشوق که چنین درد کشنده ای است، نه یک مرتبه بلکه هزار مرتبه عاشق را نابود می کند. ۶- حاشا (کلمه انکار): هرگز. ۷- معاذالله: پناه بر خدا. ۸- رطل: پیمانه شراب. ۹- خمخانه: شرابخانه، میکده. ۱۰- افگار: آزرده، خسته.

تو خود مرا چه کنی لیک چشم را فرمای
 که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند
 تو رنجهای زمن و میل من، ولسی چکنم
 بگو که نیاز توام دست در میان نکند
 گرم مجال نگاهی بود زمان چکنم
 حکایتی که نگه می کند زبسان نکند
 هزار سود در این بیع هست، خواهی دید
 مرا بخر که خریدار من زیان نکند
 جفا و هرچه کند گو بهمن خداوند است
 ولیک نسبت ما را به ایمن و آن نکند
 پس است جور ز صبر آزمود وحشی را
 هزار بار کسی را کس امتحان نکند
 گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه دار
 خود را ز زبان من دیوانه نگه دار
 جا درخور او جز صدف دیده من نیست^۱
 گو جای خود آن گوهر یکدانه نگه دار
 زاهد چه کشی این همه بردوش مصلا^۲
 بردار سبوی من و رندانه^۳ نگه دار
 هر چیز که جز باده بود گو پرو از دست
 در دست همین شیشه و پیمانه نگه دار
 پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را
 ای شمع تو هم حرمت پسر روانه نگه دار
 آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست
 برهم مزن آن سلسله را شانه نگه دار
 وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
 حاجی تو برو خشت و گل خانه نگه دار
 و ه که دامن می کشد^۴ آن سروناز از من هنوز
 ریخت خونم را و دارد احتراز از من هنوز

۱- یعنی تنها مردمک چشم من شایسته اقامت اوست. ۲- مصلا: پارچه‌ای است که روی آن نماز می‌خوانند، جای نماز خواندن. ۳- رندانه: از روی زیرکی و رندی. ۴- دامن کشیدن: کنایه از اجتناب و دوری نمودن از چیزی است.

ناز بر من کن که نازت می کشم تا زنده ام
 نیم جانی هست و می آید نیاز از من هنوز
 آنچنان جانبازی کردم به راه او که خلق
 سالها بگذشت و می گویند باز از من هنوز
 سوختم سد بسار پیش او سراپا همچو شمع
 پرسد اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز
 همچو وحشی گه به تیغ می نوازد گه به تیر
 مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز
 گرچه دوری می کنم بی صبر و آرام هنوز
 می نمایم این چنین وحشی و لسی رامم هنوز
 بساورش می آید از من دعوی و ارستگی
 خود نمی داند که چون آورده در دامن هنوز
 اول عشق و مرا سد نقش حیرت^۱ در ضمیر
 این خود آغاز است تا خود چیست انجام هنوز
 من به سد لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان
 از لب آورده سد پیغام دشنامم هنوز
 صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر
 هر هی با او میسر نیست يك گام هنوز
 من سراپا گوش کاینک می گشاید لب به عذر
 او خود اکنون رنج می دارد به پیغامم هنوز
 وحشی این پیمان نه نستانی که زهر است این، نه می
 باورت گر نیست دردی هست در جامم هنوز
 کردیم نامزد به تو نابود و بسود خویش
 گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش
 غماز^۲ در کمین گه — سرهای راز بسود
 قفسی زدیم بر در گفت و شنود خویش
 من بودم و نمود آی و باقی خیال تو
 رفتم که پرده ای بکشم بر نمود خویش

۱- دومین وادی عرفان عشق و شمعین وادی حیرت است، منظور اینست که معشوق
 هنوز مراحل اولیه عشق را می پیماید اما من، حیرت در ضمیر و باطنم نقش بسته
 است، که مربوط به مرحله ششم عرفان است. ۲- غماز: سخن چین. ۳- نمود:
 نشان، رونق.

يك وعده خواهم از تو که گردم در انتظار
 حاکم تسویسی درآمدن دیر و زود خویش
 از چشم من به خود نگر و منع کن ——— را
 بسی اختیار گسر نشوی در سجود خویش
 گوجان و سر برو، غرض ما رضای تست
 حاشا^۱ که ما زیان تو خواهیم و سود خویش
 بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
 وحشی نوا^۲ی مجلس غم کن سرود خویش
 تکیه کردم بر وفای او غلط کردم^۳، غلط
 باختم جان در هوای او غلط کردم، غلط
 عمر کردم صرف او فعلی عبث^۴ کردم، عبث
 ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط
 دل به دافش مبتلا کردم غطا کردم، غطا
 سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
 اینکه دل بستم به مهر عارضش^۵ بد بود، بد
 جان که دادم در هوای او غلط کردم، غلط
 همچو وحشی رفت جانم در هوایش حیف^۶، حیف
 خو گرفتم با جفای او غلط کردم، غلط
 مستغنی^۷ است از همه عالم گدای عشق
 ما و گدای^۸ی در دولتسرای^۹ عشق
 عشق و اساس عشق نهادند بر دوام
 یعنی خلل پذیر نگردهد بنای عشق
 آنها که نام آب بقا^۹ وضع کرده اند
 گفتند نکته ای زدوام و بقای عشق
 گو خاک تیره زرکن و سنگ سیاه سیم
 آنکس که یافت آگهی از کیمیای^{۱۰} عشق

۱- حاشا: (کلمه انکار): هرگز. (نیز رک به ص ۳۱) ۲- نوا: آواز، آهنگ، نغمه.
 ۳- غلط کردن: اشتباه کردن. ۴- عبث: کار بیبوده. ۵- عارض: گونه، چهره
 و رخسار. ۶- حیف: افسوس. ۷- مستغنی: بی نیاز. ۸- دولتسرای: گوشک و
 بارگاه. ۹- آب بقا: آب زندگانی، به طور افسانه گویند چشمه ای است در ظلمات،
 هر که از آن آشامد هرگز نمیرد و جز خضر و الیاس نصیب دیگری نشده و نمی شود.
 (نیز رک به ص ۱۸ و ۲۹) ۱۰- کیمیا: اکسیر، ماده ای است که پندارند امتزاج
 آن با اجسام ناقص سبب کمال آنها می گردد مثلاً قلمی و مس را نقره و طلا
 می کنند. و این عمل خالی از حیل و مکر نیست.

پروانه محو کرد در آتش وجود خویش
 یعنی که اتحاد بسود انتهای عشق^۱
 این را کشد به وادی و آنرا برد به کوه
 زینها بسی است تا چه بود اقتضای عشق
 وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
 يك گام بیش نیست ولیکن به پای عشق
 تسو زمن پرس قدر روز وصال^۲
 تشنه داند کسه چیست آب زلال^۳
 ذوق آن جستن از قفس ناگناه
 من شناسم نه مرغ فارغ بال^۴
 می توان مرد بهر آن هجران
 کش وصال تو باشد از دنبال
 این منم، این منم به خدمت تسو
 ای خوشم حال و ای خوشم حال^۵
 این تویی، این تویی برابر من
 ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال^۶
 وحشی اسباب خوشدلی همه هست
 ای درینجا دو جام مالا مال^۷
 سحر کجاست که فراش جلوگاه توام
 نشسته بر سر ره دیده بان راه توام
 هنوز خفته چو بخت مند خلق که من
 بیرون دویده ز شوق رخ چو ماه توام
 من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
 که ایستاده به درپوزه^۸ نگاه توام
 مرا تو اول شب رانده ای به خواری و من
 سحر خود آمده ام باز و عذرخواه توام

۱- اشاره است به مراحل هفتگانه یا هفت شهر عشق که وادی عشق بعد از وادی طلب
 قرار می گیرد و پس از وادی معرفت و استغنا به وادی وحدت و اتحاد می رسد یعنی
 عشق حقیقی و واقعی به اتحاد و یگانگی منتهی می شود. ۲- روز وصال: روز
 بهم رسیدن. ۳- آب زلال: آب صافی و گوارا. ۴- مرغ فارغ بال: مرغ
 آزاد. ۵- مالا مال: پر، لبریز. ۶- درپوزه: گدایی.

تو بی گناه کشتی کن که اینستاده به‌عذر
 به‌روز عرض ج—زاحایل^۱ گناه توأم
 اگر به‌کشتن وحشی گواه می‌طلبی
 مرا طلب به‌گواهی که من گواه توأم
 مصلحت دیده چنین صبر که سویش فروم
 نشینم به‌رهش برسر ک—سویش فروم
 هست خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب^۲
 که یک امروز به‌نظاره^۳ رویش فروم
 آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست
 خودبخود من به‌شکن‌گیری سویش فروم
 صد صلا می‌زند آن چشم و به‌این جزأت شوق
 برادر وصل زان‌دیشه خ—سویش فروم
 گر توان خواند فسونی^۴ که درآیند به‌دل
 هرگز از پیش دل سربرده‌جویش فروم
 ساقی ما ز می خاص به‌بزم آورده است
 نیست معلوم که از دست سبویش^۵ فروم
 وحشی این عشق بد افتاده عجب‌گر آخر
 دسر حسرت رخسار نکویش ن—روم
 برو که بادل پردرد و روی زرد بیایم
 اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
 هزار مرحله^۶ دورم فکند چرخ زکویت
 به‌جستجوی تو چون گردباد^۷ فرد بیایم
 مکن مکن که پشیمان شوی چو برسر راحت
 به‌عزم داد دل پ—ر زداغ و درد بیایم

۱- حایل: حجاب و مانع. ۲- تاب: طاقت و توانایی. ۳- نظاره: دیدن و نگریستن. ۴- فسون: به‌معنی افسون است و آن کلماتی است که ساحران به‌جهت حصول مقاصد خوانند و نویسند، مکروهیله و تزویر را نیز فسون گویند.
 ۵- سبو: کوزه سفالی دسته‌دار. ۶- مرحله: مسافتی را که مسافر در یک روز قطع کند (یعنی روزگار مرا هزاران فرسنگ از خانه تو دور کرد، اما من برای پیدا کردن و دیدن تو چون باد شدید می‌آیم). ۷- گردباد: بادی است که خاک را به‌شکل مناری به‌آسمان می‌برد.

به سوی ملك عدم گرچه از جنای تو رفتم
 اگر به لطف بگویی که باز گسرد، بیایم
 مگو نیامده‌ای سوی ما، بگو که چگونه
 به صحبتی که سرا کس طلب نکرد، بیایم
 چه با باجان خود دور از رخ جانان خود کردم
 مگردشمن کند اینها که من با جان خود کردم
 طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری^۱
 غلط می‌گفت، خود را کشتم و درمان خود کردم
 مگو وقتی دل سد پاره‌ای بودت کجا بردی
 کجا بردم، ز راه دیده در دامان خود کردم
 ز سر بگذشت آب دیده‌اش از سرگشت من
 به هر کس شرح آب دیده‌گریان خود کردم
 ز حرف گرم وحشی، آتشی در سینه افکندم
 به او اظهار سوز سینه سوزان خود کردم
 هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران
 سبزه او هنوز به از گسل باغ دیگران
 خلق روان به هر طرف بهر سراغ یار من
 بیهده من چرا روم به سراغ دیگران
 رسته گل زبام و در، جای دگر چرا روم
 با گل خود چه می‌کنم سبزه باغ دیگران
 من که میسرم شود صاف سی جام او، چرا
 در دل خود کنم گره، درد ایساغ^۲ دیگران
 وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
 فایده چیست سوختن از تف^۳ داغ دیگران
 نوبهار آمد ولسی بی دوستان در بوستان
 آتشین میلیست در چشم نهال ارغوان^۴
 تا گل سوری^۵ بخندد، ساقی بی زم بهار
 ریخت در جام زمرد فام^۶، خیری^۷ زعفران

۱- مهجوری: دور افتادگی. ۲- ایساغ: جام، پیاله شراب خوری. ۳- تف: حرارت و گرمی. ۴- ارغوان: درختی است بی نهایت سرخ و رنگین.
 ۵- گل سوری: گل سرخ. ۶- زمرد فام: سبزرنگ مانند زمرد (زمرد: یکی از اقسام آلومین به رنگ سبز که از سنگ‌های قیمتی است و هر چه پرنرنگ‌تر باشد گرانبهاتر است). ۷- خیری: گل همیشه بهار که زرد رنگ است.

غنچه کسی خندد به روی بلبل شبزنده دار
 گســـــر نیندازد نسیم صبح خود را در میان
 بر سر هر شاخ گل مرغی خوش الحان و سرا
 مهر خاموشیست چون برگ شقایق^۱ بر زبان
 غنچه با مرغ سحرخوان سرگران گردیده بود
 از کتاری باد صبح انداخت خود را در میان
 ز کویت رخت بر بستم نگاهی زاد راهم کن
 به تقصیر عنایت یک تبسم عذر خواهم کن
 ره آوارگی در پیش و از پـــــی دیده حسرت
 وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن
 ز کوی او که کار پاسبان کعبه می کـــــردم
 خدایا بی ضرورت گر روم، سنگ سیاهم کن
 بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من
 مرا بال و پری ده، سرخ آن پرواز گاهم کن
 به کنعانم^۲ مبر ای بخت من، یوسف نمی خواهم
 ببر آنجا که کوی اوست، در زندان و چاهم کن
 زسد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
 مرو نزدیک او وحشی حذر از تیر آهم کن
 ای که دل بـــــردی ز دلدار من آزارش مکن
 آنچه او در کار من کـــــردست در کارش مکن
 هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه اش
 اعتمادی نیک بر ترکان خونخوارش مکن^۳
 گرچه تو سلطان حسنی، دارد او هم کشوری
 شوکت حسنش مبر، بی قدر و مقدارش مکن

۱- شقایق: لاله، که هم در بیابان می روید و هم در بوستان، شقایق بیابانی دارای گل‌های سرخ آتشی است و در بیخ گلبرگ‌هایش داغ یا لکه سیاهی وجود دارد. مفهوم بیت این است: اگر چه روی هر شاخ گل مرغی خوش آواز وجود دارد، اما من مانند برگ شقایق مهر خاموشی بر زبان دارم. ۲- کنعان: نام شهری است که یعقوب پیغمبر، پدر یوسف (ع) در آن مسکن داشت. ۳- در این بیت هندو به معنی غلام و ترک خونخوار به معنی چشم است و به نظر می رسد منظور شاعر چنین باشد: چون معشوق غلام حلقه به گوش چشمان تو شده، او را به دیده خریدار بنگر، و در عین حال مواظب او باش و چندان اعتمادی به چشم‌های خونخوارش نداشته باش.

انتقام از من کشد، مپسند بر من ایـــــــمن ستم
 رخصت نظاره اش ده، منـــــــع دیدارش مکن
 جای دیگبر دارد او شهباز اوج جان ماست
 هم قفس با غیل مرغان گـــــــرفتارش مکن
 این چه گستاخیت وحشی تاچه باشد حکم ناز
 التماس لطف با او کردن از یارش مکن
 تو پاک دامن نوگلی، من بلبل نالان تـــــــو
 پـــــــاک از همه آلاشی، عشق من و دامان تو
 زینسان متاز ای سنگدل ترسم بلغزد توسنت^۱
 کز خون ناحق کشتگان، گل شد سرمیدان تو
 ازجا بجنبید لشگری کز فتنه عالم پـــــــر شود
 گسر غمزه را فرمان دهد، جنبیدن مژگان تو
 تو خوش بیا جولان کنان گو جان ما بر باد رو
 ای خاک جان عالمـــــــی در عرصه جولان تو
 سهلست قتل عالمی، بنشین تو و نظاره کـــــــن
 کـــــــز عهد می آید برون، یک دیدن پنهان تو
 بردل اگر غنجر خورد، بر دیده گر نشتر خلد^۲
 آگه نگردم بسکه شد، چشم و دلم حیران تو
 وحشی چه پرهیزی، برو خود را بزن بر تیغ او
 آخرتورا چون می کشد این درد بی درمان تو
 گر چه کـــــــردم ذوقها از آشنایی های او
 انتقام از من کشید آخر جدایی های او
 الله الله!^۳ این دل است آن دل که وقتی داشتم
 یاد آن اظهار قـــــــرب و خودنمایی های او
 حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دور ماند
 می توان کـــــــردن قیاس، از بینوایی های او
 ما و تو هم درد و هم داغیم ای مرغ چمن
 تو ز گل میشال و من از بیوفایی های او
 وحشی و امید وصل و امتحان خود به صبر
 عاقبت کاری کند صبر آزمایی های او

۱- توسن: اسب سرکش. ۲- خلد (از مصدر خلیدن به فتح خا): فرورفتن.

۳- الله الله! : کلمه تعجب است در مقام تعجب و تعجیر استعمال می شود.

آتشی خواهم دل افسرده را برینان در او
 در کمین خرمن جان شعله‌ها پنـهـان در او
 شعله‌ای می‌بایدم سوزان که ننشینند ز تاب^۱
 گـر به جوش آید زخون گرم، سد توفان در او
 خانه دل را به دست شعله‌آی خواهم کلید
 چند بر بالای هم اسباب سد زندان در او
 آرزو دارم طلسمی، رخنه او بسته عشق
 عقل سرگردان در آن بیرون و من حیران در او
 سود دریای محبت بس همین کسز موجه‌اش
 بشکند کشتی و سرگردان بماند جان در او
 شهواری^۲، بر سرم تازای عنان جنبان حسن
 وانگهم چشمن بسته سد عرصه جولان در او
 چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز
 شوخی ارخواهد تواند ساخت سد میدان در او
 خوشا در پای او مردن، خدایا بخت آنم ده
 نشان اینچنین بختی کجا یابم، نشانم ده
 نشاری خواهم ای جان آفرین شایسته پایش
 پسر از نقد و فا و مهر، یک گنجینه جانم ده
 سخن بسیار و فرصت کم، خدایا وصل چون دادی
 نمی‌بخشی اگر طول زمان، طی لسانم ده
 سگ خواری کش عشقم، به گردن طوق خرسندی
 اگر خوان امیدی گستری، یک استخوانم ده
 من و آزرده‌گی از عشق و عشق چون تویی حاشا
 گسرت باور نمی‌داری، به دست امتحانم ده
 من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمی‌دانم
 الا ای ساقی دوران، می از رطل گرانم^۳ ده
 یکی طومار^۴ در دست و در او احوال من، وحشی
 اگر فرصت شود گاهی به‌یاز نکته‌دانم ده

۱- تاب: در اینجا به معنی التهاب و گرمی است. ۲- شعله: پاسبان و نگهبان.
 ۳- شهواری: سوار دلاور. ۴- رطل گران: کنایه از پنهان و پیمانۀ بزرگ است.
 ۵- طومار: مکتوب دراز.

گـرفته رنگ زخون دلم چولاله پیاله
 زبسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله
 خوش است بزمگه یار و ناله نی مطرب
 ز دست یار کشیدن میان لاله پیاله
 صفای خاطر رندان زچله‌خانه نیابسی
 به دیر^۲ رو که پراست از می دوساله پیاله
 بسود علامت باران، اشک غرمی ما
 شبی که باده روشن مه است و هاله^۳ پیاله
 اگر به چشم تو دعوی نکرد از سرمستی
 چه شد که بر سر فرگس شکست ژاله پیاله
 من ز دست چو نرگس پیاله، خاصه در این دم
 که لاله می دمد و می خورد غزاله^۴ پیاله
 چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
 که کرده اند به او در ازل^۵ حواله پیاله
 لاله اش^۶ از سیلیت نیلوفری شد، آه! آه!
 ای معلم! شرم از آن رویت نشد رویت سیاه
 ای معلم! ای خدا ناترس! ای بیدادگر!
 من گرفتم دارد او همسنگ^۷ حسن خود گناه
 کرد رویت سد نگاه جان فزا از بهر عذر
 خون بهای سد هزاران چون توناکس هر نگاه
 باد دستت خشک همچون خامه^۸ آن ماهرو
 باد رخسارت سیه چون مشق^۹ آن تابنده ماه

- ۱- چله‌خانه: محلی که درویشان چهل روز در آن نشینند و روزه دارند و عبادت کنند. ۲- دیر: کلیسا، معبد ترسایان و معبد زهبانان. ۳- هاله: دایره‌ای است که شبها از بخار گرمای را می‌گیرد به طوری که ماه مرکز آن دایره می‌گردد. ۴- غزاله: بچه آهو. ۵- ازل: زمانی که آنرا ابتدا نباشد. ۶- لاله: گیاه کوچکی است که بیشتر در نقاط مرطوب می‌روید، نوع بیابانی آن دارای گل‌های سرخ و دربیخ گلبرگ‌هایش داغ یا لکه سیاهی وجود دارد. در اینجا منظور از لاله، گونه سرخ‌رنگ معشوق است که در اثر سیلی کبود رنگ شده است چه نیلوفری به معنی کبود رنگ و آسان‌گون است. ۷- همسنگ: هموزن. ۸- خامه: قلم‌نی. ۹- مشق: نوشتن (یعنی خدا کند مانند قلم‌نی که خشک است دست تو هم خشک شود و چلاق شوی، و روی تو همچون نوشته معشوق که سیاه است تیره گردد.)

جان من معذور فرما، من نبودم بناخبر
زندگی را وزنه من می‌ساختم بر روی تپه‌ای
این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیسر آه جان‌گداز عمرگناه
خواهد دگر — به دامگهی بنال‌بسته‌ای
من — رخ قفس شکسته‌ای از دام‌جسته‌ای
صیاد کیست تا نگذارد ز هتیش
غیر — از سر بریده و بنال شکسته‌ای
صیدی ستاده باز که بندد گلسوی جان
در گ — ردنش هنوز کمند گسته‌ای
کو جرگه‌ای^۱ که باز نماند نشان از او
جز جان زخم‌خووده^۲ خونابه بسته‌ای
قیدیست قید عشق که ذوقش کسی که یافت
هرگز طلب نکسرد دل باز رسته‌ای
عشرت در آن سراسر است که آید برون از او
هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای
وحشی خموش باش که آتش زبان نشد
الا دلسی چو شعله بر آتش نشسته‌ای
من اندوهگین را قصد جان کردی، نکو کردی
رقیبان را به قتل شادمان کردی، نکو کردی
به کنج کلبه^۳ ویران غم، نومیدم افگندی
مرا با جند^۴ محنت هم‌زبان کردی، نکو کردی
ز کوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی
زدست آنچه می‌آمد، چنان کردی، نکو کردی
شدی از مهربانی دوست با اغیار^۵ و بد با من
مرا آخر به کام دشمنان کردی، نکو کردی
چو وحشی رانده‌ای از کوی خویشم، آفرین بر تو
من سرگشته را بی‌خانمان کردی، نکو کردی
جایی روم که جنس وفا را خرد کسی
نام متاع من به زبان آورد کسی

۱- جرگه (به فتح جیم): دسته، گروه، عده‌ای از مردم که دور هم جمع شوند.

۲- جند: مرضی شوم است. ۳- کلبه (جمع غیر): مردم اجنبی و بیگانه.

یاری که دستگیری یاری کند کجاست
 گر سینه‌ای غراشد و جیبی درد کسی
 یاریست هرچه هست و ز یاری غرض وفاست
 یاری که بی‌وفاست کجا می‌برد کسی
 دهقان چه خوب گفت چو می‌کند خاربن^۱
 شاعی کش^۲ این بر^۳ است چرا پرورد کسی
 وحشی بسرای صحبت یاران بی‌وفا
 خاطر چرا حزین^۴ کند و غم خورد کسی
 فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد
 باکس سخن از داغ نهان نتوان کرد
 اینها که من از جفای هجران دیدم
 يك شمه به صد سال بیان نتوان کرد

یا صاحب ننگ و نام می‌باید بود
 یا شهره شخاص و عام می‌باید بود
 القصد، کمال جهد می‌باید کرد
 در وادی شود تمام می‌باید بود

پیوستن دوستان به هم آسان است
 دشوار بریدن است و آخر آن است
 شیرینی وصل را نمی‌دارم دوست
 از غایت تلخی که در هجران است

۱- خاربن: بته خار. ۲- کش (به کسر اول): که او را. ۳- بر (به فتح اول):
 میوه و بار. نفع و فایده. ۴- حزین: اندوهگین.